

اعترافنامه‌ی دخترانِ بد

لیلا فرجامی



اعترافنامهٔ دخترانِ بد

لیلا فرجامی

فهرست اشعار

- معمای بودا / ۵
در مدح دستمال توالث / ۷
کشتن همه ی سهراب ها / ۸
هرجایی / ۱۰
آگهی سوپرؤمن / ۱۱
اعترافنامه ی دختران بد / ۱۳
اعترافنامه ی دختران بد (۲) / ۱۶
آخرین روز دنیا / ۱۷
الفبای کوچک سکوت / ۱۹
بادکنک ها اعلان جنگ می دهند / ۲۱
بچه ها بی صدا غرق می شوند / ۲۳
پیامبر دریا / ۲۴
تو چه مهربان بودی قاتل عنکبوتی! / ۲۵
سلام عزیزم / ۲۶
نقض جناب فروید در تاج محل / ۲۸
رازها ناگفتنی اند / ۳۰
زنان کوچک، مردان بزرگ / ۳۱
درختان آلبالو / ۳۳
خواهشم این است / ۳۵

- چمدان ها / ۳۷
- حباب بازی / ۴۰
- جراحات ناشیانه / ۴۱
- جنگ چه خوشمزه ست / ۴۳
- تنورهای نه ساله / ۴۵
- تریلوژی پارک ملت / ۴۷
- بهترین شوهر من / ۵۰
- بی نام / ۵۲
- از مکزیک تا پیوت / ۵۳
- واسه عشقم: تو من / ۵۴
- از ترس ها و شهامت ها / ۵۶
- شهر سربی من / ۵۷
- پا پا نوئل مرحوم / ۵۹
- دیوار روی دیوار / ۶۱
- شکاف / ۶۲
- شب یکم / ۶۵
- آتمان / ۶۶
- تهران در آتش / ۶۸
- آگه راستی روشنفکری / ۶۹
- شیزوفرین پیاده رویی / ۷۰
- صندوق پستی / ۷۱
- چند شعر از غار نبشته ها / ۷۲
- لس آنجلس بوی کباب می دهد / ۷۴
- لس آنجلس بوی کباب می دهد (۲) / ۷۶
- محور اشرار / ۸۰
- طلاق یک زن ایرانی (۱) / ۸۲
- طلاق یک زن ایرانی (۲) / ۸۳
- طلاق یک زن ایرانی (۳) / ۸۵
- طلاق یک زن ایرانی (۴) / ۸۶

- طلاق یک زن ایرانی (۵) / ۸۷
فیل پلاستیکی / ۸۸
آگهی فضای آزادی مفقوده / ۹۱
شهود / ۹۲
قراردادنامه ی پریزاد و غول / ۹۴
کابوس / ۹۵
کارمند / ۹۸
کمتر دوست داشتن / ۱۰۰
لب غنچه ای در اتوبوس شهرت / ۱۰۱
مردی که نبود / ۱۰۳
یک بهانه ی کوچک / ۱۰۵
یک-بار-مصرف / ۱۰۷
مرضِ لاعلاج / ۱۰۹
مرگی به نام تابستان / ۱۱۰
من یک زنگم / ۱۱۲
می روم مریخ / ۱۱۴
نادیای کوچک / ۱۱۶
نامه ای به پدر / ۱۱۸
نامه هایی از جهنم / ۱۲۱
هذیان ون گوگ / ۱۲۳
نوح گمشده / ۱۲۶

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسامم آرزوست

معمای بودا

تنه ها می افتند و برایت مهم نیست
جنگل ها می سوزند و برایت مهم نیست
مادرت می رود و شیرینی پستان هایش را به بخارهای
خیابانی خلوت می سپاری
که نیمه شب
پراز صدای پرتاب جنین هایی ست که از پشت بام آسمان
بی اختیار به خرابه های درندشت شهرت می افتند.
پدرت می میرد و شانه ی پُراز موهای سفیدش را در
جیب پشت شلوارت می گذاری
و دندان های زرد مصنوعی اش را در لثه های زخم خاک
چال می کنی
سوت می زنی
می خوانیم
سوت می زنی
می بوسیم
برایمان مهم نیست...

برایمان مهم نیست که امام غایب وقتی که بچه ها با
کتاب ها و دفترها و تخته ها و خط کش ها

در کلاس هاشان می سوختند،
ظهور نکرد...
وقتی که قربانیان چوبی اش به گرد میدان های مین
چرخیدند و ذغال شدند
ظهور نکرد...
برایمان مهم نیست اگر دیگر گیلاس را با هسته هایش
غورت دهیم
اگر بایستیم و در زیر بارانی ولرم
مثل دو سایه ی تاریک عشقبازی کنیم و من
لبریز از نطفه هایی شوم که تو را می شناسند،
نه،
برایمان مهم نیست.

ما هرگز آدم نخواهیم شد
پس بیا شپش های خوبی باشیم
شپش های مهربان موهای یتیم دختری در مزارشریف
که دیگر نه شانه ای خواهد داشت یا دستی،
بیا شپش های خوبی باشیم،
معمای بودا شدن این است:
"آنگاه که سلاحی به درون داری
چگونه
خدایی خواهی داشت؟"

در مدح دستمال توالت

ای دستمال توالت خوب
ای اختراع بکر نسل من
که از نان و خواب و کتاب و عشق و معرفت
هم واجب تری
ای عنصر ناب طبیعت
ای دستمال توالت خوب
که در امواج حلقه ی سفیدت
دریایی از نظافت و لطافت و بهداشت می بینیم
ای دستمال توالت خوب
که در تمامی اماکن عمومی با افتخار دیرینه ای جایت می دهند
و مقعدهای رستگارشان را با سخاوت ذاتی ات پاک می کنند
آیا هیچ فکر کرده ای
برای دهان بزرگشان هم که مولد الفبای درد و جنگ و
بیماری ست
می توانی چون پیامبری عالی قدر ظهور کنی
و اسم تاریخی ات را به دستمال "حفاظت از بلاهت"
تغییر دهی؟
ای دستمال توالت خوب
ای آخرین ناجی این تمدن گهگی.

کشتن همه ی سهراب ها

از شب صداها ی غریبی می آید
صدای ریزش پودرهای سمی یک نجات بزرگ
در لیوانی پر از آب های خیالی

آقای موش که قهرمان تاریخ است
و خودش فارسی حرف نمی زند
اما می تواند به زبانی چشمک زند که ایرانی ها می فهمند،
فتوا کرده ست:

" بنوشید بنوشید

همه جنگ بنوشید..."

من اما ترجیح می دهم

گریه کنم

و بگویم نوشدارو پس از مرگ سهراب؟

کور خواندی جناب!

تو در کاخ سفید و من روی جهان سومی ام سیاه...

همه ی لباس ها برایم تنگ شده اند

نمی دانم خودم را کجا بگذارم

شاید سر راه

بچه های عراقی هم همین را می گویند
یتیم خانه فکر خوبیست (گرچه از حقوق بشر چیزی نمی داند)
برای خودکشی
قرصهای گرد نان می خوریم
و اوردز می کنیم
حتماً خدا ما را به بیمارستان بهشت راه خواهد داد
تا در وصیت نامه مان ثابت کنیم
تروریست های بی گناهی بوده ایم
و هیچ وقت نمی خواستیم
پایمان را در کفش بزرگتر ها جای دهیم
و حرف های بالاتر از دکترا زنیم:
صلح و صلح و صلح.

من مرده ام

و اما

تو ای قهرمان بزرگ، آقای موش

زنده ای، زنده ای، زنده!

و از شب هنوز هم صداهای غریبی می آید

فکر می کنم که کم کم خواب های مادری ام

به تیک تاک ساعت های اتم این دموکراسی

نزدیکتر خواهند شد

و آخر شاهنامه همیشه تکراری ست:

تن ها یک رستم

برای کشتن همه ی سهراب ها

کافی ست.

هرجایی

امروز
روزی خاکستری...
سوخته هایم را جمع می کنم
و به باد می دهم
تا در همه سو
وطنی برویانم.

آگهی سوپرومن

یک عدد سوپرومن به فروش می رسد! (تولیدی
کارخانه جاتِ "دفاع مذکر")

گاو نیست اما می تواند شیر دهد
هواپیما نیست اما می تواند پرواز کند
اجاق گاز نیست اما می تواند غذا بپزد
یخچال نیست اما می تواند تر و تازه نگه دارد
جارو برقی نیست اما می تواند آشغال ها را ببلعد
آسانسور نیست اما می تواند بالا و پایین برود
تخت تاشو نیست اما می تواند روزها خم و در خود جمع
شود (جای زیادی هم نمی گیرد)
کمد نیست اما می تواند حجم تهی اش را پر و خالی کند
سیگار نیست اما می تواند کشیده و دود شود
توالت نیست اما می تواند همه ی زائادات خانوادگی تان
را بپذیرد
کروکور و لال نیست اما می تواند از قوای شنوایی و
بینائی و گویائی اش صرف نظر کند (موقت یا دائم)
فاحشه نیست (اما در صورت نیاز می تواند در دوره ای
فشرده تعلیم ببیند)

سوپرُ وُمن است و می تواند ضربان قلبش را با قلب شما
تنظیم کند!

لطفاً تن ها کوکِ دستِ چپ سینه اش را
به هر سمتی که عشق تان کشید

بچرخانید

بچرخانید

بچرخانید

بچرخانید

بچرخانید

آنقدر تا چراغ چشمک زنی که به جای مغزش کاشته ایم
سبز شود.

اعترافنامه ی دخترانِ بد

هنوز باران می زند
پدرم به خانه نیآمده ست
پدرم همیشه به خانه دیر می آید
و مادرم در فکر است
مگر می شود این همه پله را بالا و پایین رفت
ولاغر نشد؟

مادرم در فکر است.

من دختر بدی بوده ام
و زندگی ام را مثل طنابی نامریی
به درون چاهی انداخته ام
تا از آن معشوق هایم را مثل یوسفِ جوان
یک به یک بیرون کشیده
و پیغمبر کنم
من دختر بدی بوده ام
که این همه نهنگِ یونس
و انفاسِ مسیح
و اژدهایِ موسی

و آب جاودانه ی خضرگشته ام
و دستِ بیهوده ای که ماه را دو پاره کرده است،
و دَرک!

می خواستم هرگز شق القمر نکنم!
مگر موریانه ها هم برای ایمان بردن به نور و صوت و هوا
به معجزه ای محتاجند؟

من دختر بدی بوده ام
که هرگز سیندرلاوار نگشته ست
(واقعاً شرمنده ام)
و لنگه کفش بلورینش را کنار قصر طلایی هیچ
شاهزاده ی عالی بختی
جای نگذاشته است
من حتماً دختر بدی بوده ام
چرا که دخترانِ بد
پا برهنه روی خارها
دنبال اسبهای نقره ای ماه می دونند و آخ نمی گویند
چرا که دختران بد به خاصیت آینه ها زود پی می برند
و آنقدر با نفس جیوه ها ایشان را پاک می کنند
تا به شیشه ها رسند
شیشه هایی که شکستی اند
مثل آدم هایی که همه تَرک می خورند
و به زمین می ریزند
وقتی که ثابت نگاهشان کنی:
جیرینگگگگگگگگگ
خدای شان هم می شکند
وقتی که ثابت نگاهشان کنی
خدای شان هم می شکند
به زمین می ریزد:

چرا که طوفان
هوای طبیعی دیدن هاست.

مادرم در فکر است
پدرم به خانه می رسد و سلام را مثل سیب های کالی که
خریده ست
از پاکت کاغذی اش بیرون می کشد
و رو به قفل های دهان من می چیند:
سلام سلام سلام سلام سلام سلام سلام
می دانم
که دختر بدی بوده ام

دختر بدی بوده ام
و تن ها همیشه یک سکوت داشته ام
برای گفتن خداحافظی هایم.

اعترافنامه ی دختران بد (۲)

خانه ی ما که اتاقی تاریک بود
در وسطش
فیل بزرگی داشت
با خرطومی به درازی تمامی دروغهایی که پدرم گفته بود
با عاجهایی که پدر بزرگ هایم کنده و برای دو مثقال
زعفران فروخته بودند
با پاهایی به طولِ دعایِ سرِظهرِ مادرم
با دست هایی که به آسانی در چاه هایِ برادرانِ کنعانی ام
افتاده بودند
و با چشم هایی که من
گریه می کردم.

خانه ی ما که اتاقی تاریک بود
در وسطش فیل بزرگی داشت
با پرنده ی کوچکِ کوری
که به دنبال یک پنجره ی باز
در خواب هایِ بی چراغِ مان
چرخ می خورد.

آخرین روز دنیا

وقتی که کوه ها مثل دندان های فاسد نود ساله گان
در حلقوم فشرده ی آسمان می شکنند
و بیوه ی داغدیده ی شب
که با روبنده ای سیاه
و دست پُری از نعش کبود ستاره ها
برای یافتن جفتِ مرده اش
به مجلس ختمی در ماه می رود،
وقتی که حرف های سای باباهای جادوگر
سایه های درازی از دروازه های بهشت
به روی توهمی از زمین نباشد
و معجزه همان لحظه ای باشد
که تن ها یک ملخ
از ساقه ی کوچکی که در باد می لرزد
می پرد و نیست می شود
و خدایی که هم بینا و دانا و تواناست
همیشه همان ملخ و ساقه ی کوچک و باد و نیستی... بوده است
من به آخرین روز دنیا رسیده ام.

تازه می فهمم

این زندگی ام ست
که برایش از همه ی پیاده رو ها و خرابه ها و صندوق های پستی بی نامه
خدا حافظی کرده ام
زندگی ام که به پلی نامریی میان شهرکی در قاره ی شمالی آمریکا
و خیابان دوم شرقی کوی آسیای تهران
خلاصه می شود
و روحی که مثل بچه ای سرگردان
هر صبح
به خواربارفروشی حاج آقا می رود
و می پرسد:
"بستی یخی سبز داری؟"
و می شنود:
"امروز نه، فردا"
امروز نه فردا
امروز نه فردا
امروز نه فردا
مثل همه ی لحظه هایی که کپک می گیرند
و دور می افتند...

و کاش امروز
"آخرین روز دنیا بود"
این را گفته و بستنی یخی سبزم را
در فاصله ای میان پل صراط و شیون های خر دجال
با خیالی تخت
لیس می زنم.

الفبای کوچکِ سکوت

مادرم سکوت می کند
مادرم می داند که من روانی ام
مادرم می داند که من شیشه های خانه ام را شکسته ام
که میل های راحتی ام را آتش کشیده ام
که خواب های قدیمی ام را فروخته ام
که مردان گذشته ام را مثل حضرت مسیح
در انظار شهروندان ناصره تصلیب کرده ام
که دریا ها و کوه ها و جنگل های کاغذی ام را
مثل رنگین کمانی تزیینی
به تیرک های لق آسمان آویخته ام.

مادرم سکوت می کند
مادرم می داند که من روانی ام
که روی پل های نامریی راه می روم
که از ارتفاع های خیالی فرو می افتم
که با ارواح مرده ی دمشق مشاعره می کنم
مادرم می داند که من روانی ام
و قرص هایم را
مثل شفای بوعلی سینا با تیک تاک تاریخی دقیقه ها

و تلقین های مردّدِ خوشبختی و وردهایِ مجدد کامیابی
به روی سینیِ نذر ها و دعا ها و حوایجِ آش
مؤمنانه می نشاند.

مادرم سکوت می کند
و خط خشکیده ی همه ی شیرهایی را که به من داده
است

از دور لب های بچه گی ام
با دستمال های گلدوزی شده ی فراموشی اش
تند و تند پاک می کند.

مادرم سکوت می کند:
من حتماً بزرگ شده ام...

بادکنک ها اعلان جنگ می دهند

از جنگ چیز زیادی یادم نیست
جز آقای صدام و خانم رجوی که با آهنگ دریاچه ی خون
عاشقانه والس می رفتند
و قوم موسی که از آن سوی آب های شکافته
به جای شربت کاشر شهادت
به قبیله ی جوانمرد خاتم الانبیاء مسلسل می فروختند
و موشک های دوربرد جهنم برد.

از جنگ چیز زیادی یادم نیست
چز فتح تپه های کوچک و بزدگ بصره
و سربازهای یتیم و تانک های پروشگاهی
و کوپن های باطل تخم مرغ و روغن جامد حیوانی.

از جنگ چیز زیادی یادم نیست
جز مادرم که ماهیچه های قلبش می لرزید
و من که در کلاس درس فکر آژیرهای وحشت بعدی بودم
و ریزش خرده شیشه های مشبک بر فرق سر نیمکت ها
و همشاگردی های بغل دستی ام که هی خمپاره بالا می آوردند.

از جنگ چیز زیادی یادم نیست
جز بمب! بمب! بمب! بمب!
و بادکنک هایی که بی جهت در دست هایم می ترکیدند،
و صدای تک پا آمدن مرگی
که تن ها پرنده ی چوبی ساعت کوکو
و ردیف عروسک های آماده باش در گنجه
آن را خوب می شنیدند.

از جنگ چیز زیادی یادم نیست
جز تمام بچه گی ام
که وقتی روی مین رفت
منفجر شد.

بچه ها بی صدا غرق می شوند

موج ها سربازان ارتش مدّ و ماه اند
و صخره ها
شهروندان بی سپری که سینه هاشان را به گلوله های پی در پی شب
تسلیم کرده اند.

جنگ دریایی ست که در آن
بچه ها
بی صدا غرق می شوند.

پیامبرِ دریا

فاصله ای نبود تا ساحل
همه ی صدف ها را می دیدم
همه ی شن هایی که در دهان ماهیان مرده نقش بسته بودند
همه ی آدم های نشسته در آفتاب
همه ی بادهایی که از شرق به غرب می وزیدند
و چترهای کوچکی یک ظهرِ خَزَر را تکان می دادند.

می توانستم غرق شوم
بی آن که کسی خبردار شود
می توانستم مثل مردی که سال ها در من خوابیده ست
در زیر آب ها
دنبال آینه ای باشم
که انعکاسِ پرنده گانِ آسمان را هنوز در خود محفوظ داشته
ست.

می توانستم مثل مردی که سال ها در من خوابیده ست
بیدار شوم و دیگر هرگز به خشکی
باز نگردم.

تو چه مهربان بودی قاتل عنکبوتی!

پدر بوئیدش
برادر بوئیدش
عمو بوئیدش
دائی بوئیدش
پسر همسایه و قصاب و قاضی دادگاه هم.

حالا، بوی تنش تمامی شهر را پر کرده ست:
خانه ها، دکان ها، مسجدها، قبرستان ها، و اداره های پلیس.

خانم ها و آقایان
دماغهایتان را لطفاً محکم تر ببندید
این جسد فاحشه ایست که دیشب گوشه ی همین خیابان سرد
بی صدا خفه شد.

سلام عزیزم

سلام عزیزم
گفتم برایت بنویسم تا نگران نباشی
می‌گویند بیماری ام را تشخیص داده‌اند.

عزیزم، می‌دانی
من خیلی عاشقم
عاشق سنگ و کلوخ بی جهت کنار جاده‌ها
عاشق جسد ظریف بچه‌ای که در زیر باران به خاک می‌سپرند
عاشق گاوهایی که در ماه‌های قحطی زده، شیر خشک می‌دهند
عاشق کاغذ دیواری پاره و چرب آشپزخانه‌های قدیم
عاشق پتویی که بوی همخوابگی زنی را می‌دهد با ارواح
عاشق حقیقت‌های کوتاه مدت و پر ابهام
عاشق پرواز خیالی قهرمانی که سقوط خواهد کرد
و
عاشقِ تو.

عزیزم، می‌دانی
من خیلی وفادارم
وفادار به جاذبه‌ی چاه‌هایی که دیگران کنده‌اند و در آن‌ها ته نشین شده‌ام

وفادار به دروغ‌هایی که خجالت می‌کشند راست بگویند
وفادار به قطب‌نماهای معیوبی که به‌گمراهه‌ها اشاره می‌کنند
وفادار به ساعت‌های فراموشکاری که زمان را به تأخیر می‌اندازند
وفادار به کازانوها، دون ژوان‌ها، سوپرمن‌ها،
و مردهای دیگری که اسمشان همه یکی بوده است
و
وفادار به تو.

عزیزم، می‌دانی
دکترم می‌گوید خنجرهای زیادی در پشتم دیده است
پیشرفت پزشکی را شکر می‌گویم
و از ماشین‌های اِکس‌ری و کت‌اِسکن و اِم‌آر آی هم
سپاسگزارم
کاش می‌دانستی
سال‌هاست که از درد زخم‌هایم
طاقباز نخواییده‌ام.

عزیزم، می‌دانی
گفتم برایت بنویسم تا نگران نباشی
می‌گویند بیماری ام را تشخیص داده‌اند
و آخرین راه علاج من، نَفَس کشیدن است
تن‌ها اگر دست‌های مهربان تو
که زندانبانِ سَمجِ گلوگاهم بوده‌اند،
می‌فهمیدند.

گفتم برایت بنویسم تا نگران نباشی...

نقض جناب فروید در تاج محل

« گاه اوقات، یک سیگار تن ها یک سیگار است » — فروید

گاه اوقات، یک سیگار تن ها یک سیگار نیست،
اما می تواند برجی باشد
کشیده
که از بلندی آن
می شود ستون های برهنه ی تاج محل را دید
که سخت و شفاف
پیچک های مرمینی می گردند
بسته و باز
خمیده و راست
مثل دو بازوی مردانه ی محبوب
گرداگرد عمود پاهایم،
و منم آن معبد ساراسواتی،
که ذن نشسته است در میان باغ ها و فواره و زائرها
و محبوب
آن دریای تاریک هند
که بر پیشانی سنگی ام می رقصد
و شروع به چکیدن خواهد کرد
قطره
قطره

قطره

آه،

به راستی، آب های شیرین تو از کدام کرانه می آیند،

شاه جهانِ من؟

که من معبد ساراسواتی

پراز ماهی های تند گریز سفیدت می شوم

که در جنبش بقایی شان،

همه ی درهای بسته ام را باز می کنند،

و دوباره می بندند

و من محراب دایره ی سرخی می گردم

برای دفن رازهای کوچکت

و مادرِ تمامی مرگ هایی

که تو را جاودانه خواهند کرد.

منم آن معبد ساراسواتی

غرق دریای تاریک هند

که چشم هایش را زیر امواج پلک فروخواهد کشید و ...

گاه اوقات، یک سیگار تن ها یک سیگار نیست

اما می تواند برجی باشد کشیده

که از بلندای آن

بشود بوسه ی چهارصد ساله ی شاه جهان را

بر خیسی. دو لب مَلک ممتاز دید

و به آرامی

حسرت خورد.

رازها ناگفتنی اند

نه سایه ای بر خاک
نه ردی در آسمان.
رازها ناگفتنی اند:

خواب آن پرنده ی یک بال بوده ام
که تنها
در آب
پرواز می کند.

زنان کوچک، مردان بزرگ

زنان کوچکِ شهر من
به بچه هایشان شیر می دهند
از بام خانه هایشان بزرگراه های پرپیچ سیاه را نگاه می کنند
و آنتن های ماهواره ای در و همسایه را می شمردند
زنان کوچک شهر من
برنج دم می کنند و ترشی سیر می اندازند
چای دوغزال می ریزند
و به ساعت هشت صبح سلام می گویند
زنان کوچک شهر من
آنقدر کوچک اند که باید رد پایشان را با ذره بین های
آزمایشگاهی
به روی خاک تشخیص داد،
زنان کوچک شهر من
متعلق به مردان بزرگ کشورند
مردان بزرگ کشوری
که شب ها همه در آینه ی قدی خانه هایشان
شبیهِ غیرتِ احمدی نژاد می شوند
و روزها در توالت های عمومی پارک ها
نشئه می کنند و می میرند

مردان بزرگ کشورم
آنقدر بزرگ اند که کتاب های آسمانی شان در هیچ محرابی
جای نمی گیرد
و قوانین انسان دوستانه اشان
بر هیچ لوحه ای حک نمی گردد
مردان بزرگ کشورم
معجونی از ملک مطیعی و ممل آمریکایی و سیاهی لشکران
فیلم های بیک ایمانوردی اند
مردان بزرگ کشورم
خوب می دانند چگونه با زنده به گور نکردن معشوقه هایشان
مدافعین تک تازِ حقوق بشر شوند.

با این همه، اعتراف می کنم:
افسوس، زنان کوچک شهر من
مردان بزرگ کشورم را
زائیده اند.

درختان آلبالو

مادرم را نگاه کردم

تن ها بود

پدرم

سرش درد می کرد

"من را از پرورشگاه آورده اند"

فکر کردم...

خواب دیدم که برخاسته ام

و در باغچه ی درختان آلبالو می خندم

"من را از پرورشگاه آورده اند"

فکر کردم

شاید مادرم مهربانتر بود

اگر بچه اش بودم

و پدرم

شاید

روشن تر.

فکر کردم

کاش بچه ی خدا بودم

آنوقت نه مادری می خواستم

و نه پدری
که تن ها درختان آلبالو را
تا لب هایم را قرمز کنند
و دهانم را با ترشی شان آب بیندازند
تن ها درختان آلبالو را
که می توانستند
سرمای بزرگ قلب عروسک هایم را
با برگ هایشان
بیوشانند.

آن سال ها دریافتم
خدای شاهد
خدای مهربان
خدای لانه ی پرنده ها و دکل های برق و من
در لابلای درختان آلبالو
پنهان گشته بود.

خدای من
دوستی غایب بود.

خواهش من این است

من گیاه خوادم
چرا که دنیا من بوی گوشتِ کباب شده ی بچه های سرخ و
زرد و کبود
و مرداب های سوخته ی جنگ
و دریا های گندیده ی گشنگی
گرفته ست
چرا که دنیا من صحراهای شبانه اش را
به جمجمه های درخشان مردگانی که مثل ستارگانی کدر،
در ته اقیانوسهای سیاه سوسو می زنند
افروخته ست
چرا که دنیا من رختبندی از دامنه های کوچکِ دختر بچه هایی ست
که جیغهای وحشتشان را
نعره های جرثقیل ویرانی
در خرابه های گود شهر
خفه کرده ست.

من گیاه خوادم
و خواهش من از قبیله ی محترم آدم خواران این است
که کلم ها را اعدام کنند

سیب زمینی ها را شلاق زنند
بر سر کدو ها بمب اتم بیارند
کشور بادمجان ها را تحریم نور و آب و خاک کنند
و گلابی های یتیم را به کارگری کارخانه های کفشدوزی بگمارند.

من گیاهخوارم و خواهشم از قبیله ی محترم آدم خواران این است
که به یاد بسپارند
قارچ های زود-خیز انفجارهایی که بر خاک های معلول رویانند
چشمهای واضحی که به کوری گازهای تند خردل آغشتند
و دندان های نوری که از فک های نرم بچه های لال
فروریزانند...
خواهشم از قبیله ی محترم آدم خواران این است
که به یاد بسپارند.

پاشنه های مرگ
پاشنه های بی صدای مرگ
بیایید کفش های پاره ی این آخرین صحنه را
با هم به روی طلوع خورشید دیگری
جفت کنیم.

خواهشم این است.

چمدان‌ها

(شعرهایی نامتصل)

۱

چمدان‌ها روی آب می‌روند
از رودها می‌گذرند
از دریاها می‌گذرند
از اقیانوسها می‌گذرند
چمدان‌ها روی آب می‌روند
مثل آدم‌هایی که بی‌پا خواب‌هایشان را طی می‌کنند
تا در سرزمین‌های دیگری بیدار شوند.

چمدان‌ها و آدم‌ها
همیشه در اتاقی واحد گشوده می‌شوند:
جایی که کلید دوستی
قفلی تنهایی را
پیدا می‌کند.

۲

انگشت‌هایت بوی دستگیره‌ی چمدانی می‌دهد
که پیش از رسیدن به خانه ام

در آب انداخته ای.

۳

بودا چمدانی نداشت.
نه سبک
نه سنگین.

پشت من اما زیر بار این محال
از سال ها پیش
شکسته است.

۴

در چمدانی می گنجیم
اما نه زیر سقفِ یک خانه.
شاید برای همین است که کسی ما را همیشه با خودش
به شهرهایی غریب می بَرَد.

۵

چمدان هایی که می بریم
گم می شوند
مثل راه ها که در آدم ها
و مثل آدم ها
که در خواب ها.

چمدان هایی که می بریم
گم می شوند
چرا که خواب ها را در بستر ها به جا گذاشته ایم.

۶

مردی که چنین پرشتاب سفر می رود
هیچگاه به شهر زنده گان باز نخواهد گشت
با این چمدان پر از ارواح.

حباب بازی

نادیا میله یِ سرگرد را در آب و صابون فرو می بَرَد
فوت می کند
و حباب می سازد،
من میان حباب ها می دوم و می بینم
که بعضی در دست هایم می ترکند
که بعضی در هوا گم می شوند
که بعضی هم مثل خاک های شهرِ مادری ام
از سیم های خاردارِی که هیچگاه پیش بینی نمی کردیم
عبور می کنند و دیگر هرگز
به نفس هایمان
باز نمی گردند.

جراحاتِ ناشیانه

سکانس ۱

به دکتر زنگ می زنم
می گویم: در قلبم تیری پیدا کرده ام
می پرسد: چه شکلی ست؟
می گویم: خوش قد و قواره و از نواده گان چنگال است،
بی شباهت به شن کش نیست.
می پرسد: اسمش چیست؟
می گویم: اسمش را به یاد نمی آورم
آدم همیشه قدیمی ترین دوستش را فراموش می کند.

سکانس ۲

دکتر جراحی قلبم را متر می زند.
دست هایی که در گودال هایِ روحم به یادگار مانده اند
می شمرم
دست های بی کمانِ آرش هایی که دیروز

همه پیش از قهرمان شدن
مُردند.

سکانس ۳

باورم نمی شود این همان قلبی ست که دیروز به دکتر بردم
اینقدر خوب کار می کند که دیگر صدای بال زدنش را
نمی شنوم.
بعضی پرنده ها
از بی قفسی می میرند.

جنگ چه خوشمزه ست

(در ستایش حیثیت انسانی: کشتار)

نارنجک می خورم
خمپاره می خورم
ترکش می خورم
مسلسل می خورم
تانک می خورم
جنگ می خورم
جنگ!

به به! جنگ چه خوشمزه ست!
آنهم با چاشنی خون و دل و روده و ترس
و نمکی که از شوره ی اشک بیچه ها
روی لپ های تپیل قرمزشان
دانه دانه ته نشین شده و خشک می شود

به به! جنگ چه خوشمزه ست
و پس من
تیر می خورم
تیر
تیر
تیر

تیر

تیر

تیر

و مرگ بالا می آورم

به به! مرگ چه خوشمزه ست!

خصوصاً وقتی که تخم خوردن اش را داشته باشی.

تنورهای نه ساله

نه سال است که حامله ام
نمی زایم
مادرم اسپند دود می کند
و فوت در چشم های حسود
در خودم
سنگ می برم
کوه آتشفشان و
مذاب

نه سال است که حامله ام

اگر به خاطرت نبود
لیلای هیچ صحرايي نمی شدم که در آن
خورشید
مثل سنگی داغ در تنورِ پلک هایم بشیند
و خمیرِ همه ی خواب هایم را بسوزاند

لیلای هیچ صحرايي نمی شدم که در آن
نانِ ذغال شده ی گرسنگی هایم را

روی دامن خشکِ سرابِ ها بچینم
و صبرکنم
هاجروار
برای آب های خسیسِ زمزمی که در پاشنه ی پایِ اسماعیل هم
دیگر نمی رویند.

نه سال
نه سال است که حامله ام
و گویا تو مجنون
هیچ وقت به دنیا
زاده نخواهی شد.

تریلوژی پارکِ ملت

۱

ناموسِ ملی

اگر پیکان قراضه ای بودم
چند تا دختر خوشگل بلند می کردم
و می بردم بیرون شهر:
ری، لواسان، اوشان، فشم، و یا حتی دماوند،
وقتی که لُخت می شدند
باسن هایشان را با متر اندازه می زدم
ایخ!!! همه شان من را حتماً یاد چاقی مادرم می انداختند
پتیاره های گران!
اگر پیکان قراضه ای بودم
اینقدر در صورت این فاحشه های پُرروی ولی عصر
دود می کردم تا خفه شوند
و نتوانند هرهر به متلک لوس شخصی ها بخندند.

اگر پیکان قراضه ای بودم
این خواهر سرتقم، سوگل، را همچین زیر می گرفتم
تا خوب له و لورده شود

"ذلیل مرده!
از کی تالا کنار خیابون جا خوش می کنی؟"

۲

غزال خانه گی

تمام روز،
پارک ملت،
جیم شدن از زنگ حرفه و فن.
بوی ملس تریاک گرفته ام
آخ، اگر نشئه می کردم...
دیگر این همه گرما نمی خوردم
تا اصغر و حسن و محمود و بیژن
در صندلی عقب زوار دررفته شان
مچاله ام کنند.

آخ،
اگر یک هزاری داشتم
همبرگری می گرفتم و نوشابه ای سیاه،
می خوردم و می خوردم و می خوردم
و طعم گند مرتیکه ی قبل را
از دهانم پاک می کردم.

آخ
اگر سیگاری داشتم
دودش را در چشم های هیز این مریم ناکس فوت می کردم
تا همه ی مشتری های دست و دلبازم را
دیگر این طور قبضه نکنند.

سلام!
خیل خوب!

(آخ جون! تریاک، همبرگر، نوشابه سیاه، و سیگار!)
پنج تومن!
می پریدم و می رفتم....
یا علی!

۳

شکارچی مُدرن

اسکناسهایم را می شمرم
آه! چهار تومن!
شیشه را پایین می کشم،
خانوم
خانوم
خانوم!
چهار تومن!
نه؟!
به درک!
بیشتر که نمی ارزی!

پیکان قراضه بیرون شهر خراب می شود،
می دانی
بدبختِ تریاک و همبرگر و نوشابه سیاه و سیگار بودن یعنی: خفتی ابدی
تمام روز
پارک ملت،
و جیم شدن از زنگ حرفه و فن...

عزیزم
تو را به خدا!
بیا این بار مُفت و چشم بسته بخوابیم.

بهترین شوهر من

من زنی مزدوجم
که شوهرش مرگ است.
شوهرم مرگ،
هرروز پیش از آن که سرکار برود
لب هایم را می بوسد
و کیفش را که پر از تسلیت نامه است بر میدارد
و در را پشت سرش آرام می بندد
تا همسایه ها متوجه ضرب الاجل حیاتشان نشوند
و اعصاب عزرائیل هم که از ازل اضافه کاری داشته ست
خط خطی نگردد.

مرگ
هرگز من را کتک نزده ست
و باج هم از من نگرفته ست.
مرگ به همین که می داند
هرگز نمی توانم طلاقش بدهم
یا رقیبی برایش قایل شوم،
راضی ست.
مرگ می گوید که دندان ها و جمجمه و ستون فقراتم را

وحشتناک دوست دارد
و همیشه در موزه ی باستانشناسی معشوقه هایش
از فک ها و مُچ های ظریفم
به اندازه ی "حلقه ی مفقوده"
یا به عبارتی دیگر
به اندازه ی دایناسور-پرنده ای کوچک،
محافظت خواهد کرد.
مرگ آنقدر وفادار است که هرگز به خاطر زندگی دیگری
ترکم نمی کند
و آنقدر دست و دلباز که هر اندازه خاک بخواهم
و جب به جب به نامم خواهد کرد.

هر وقت که من از زمین دلگیر می شوم
مرگ
به بال هایی که به در آویخته ست
اشاره کرده و می گوید:
"پرواز را به خاطر بسپار".

من زنی مُردنی ام...

بی نام

سایه ای بودم
جسم گرفتم،
روحی گشتم،
بی پیراهن شدم.

اما برهنه نیستم:
تو بر من پوشیده ای.

از مکزیک تا پیوت

زیر آفتاب کهنه یِ مکزیک
با جنگلِ نخلهایِ شرحی مایا
با معبدهایی که به یادِ دونِ خوان
به زبانِ خلسه حرف می زنند
و فریادِ عقاب های سیاه را تکرار می کنند،
زیر آفتاب کهنه یِ مکزیک
من و محبوب
موجهای سبز کارائیب ایم
که با سرانگستان سفید مان
جایی برای عشقبازی فردا حفر می کنیم
در گلوی داغ ماسه هایی
که مثل مذاب به نفسهایمان می چسبند.

من و محبوب
خیس و بیهوش
زیر آفتاب کهنه یِ مکزیک
با رگباری که می زند،
از هیچ ابری.

واسه عشقم: توَمَن

(ازغم هجر توَمَن خوار شدم)

می توانم بوس کنم
می توانم چشمک بزنم
می توانم دامنم را بالا دهم
بالا

بالا تر

بین!

جوراب-نازک قرمز را هم پوشیده ام
به جان سه بیچه ام قسم
که با ساطور خوابیده ام
نه با قصاب
با بیل خوابیده ام
نه با بتّا
با خط کش خوابیده ام
نه با معلم
با قرآن خوابیده ام
نه با ملّا
به جان سه بیچه ام قسم
کوکم کنی، عروسکت می شوم
می خندم

با ریشه های بنفش
و تا بند شلوارت
تاتی می کنم
تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی
سوزنی تیز روی صفحه ی وجدانم گیر کرده ست
به جان سه بچه ام قسم
به جان سه بچه ام قسم
به جان سه بچه ام قسم
من برای نان و خربزه و پنیر
به جان سه بچه ام قسم
تاتی می کنم
تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی
به جان سه بچه ام قسم:
تاتی
تاتی
تاتی!

از ترس‌ها و شهادت‌ها

ترس‌هایم همه
بوی مرگِ مادرم را می‌دهند
و شهادتم
بوی پیراهنی از ابر
که چشم بسته در بارانی از گلوله‌ها
راه رفته است.

شهرِ سِربِیِ من

سلام! شهر سِربِیِ
شهر پیراهن هایِ کبودِ خانه ها
درخت ها
و قلعه ها
شهر تورهای سیاه عابراںِ منگِ صبح هایِ کتف و سلابه
به دیدار تو آمده ام
تا سلولهای جامد هوایت
را با اشتیاق نفسی یکباره
در انعطاف لاستیکی شش هایم
فرو بلعم.

اگر چه دیروز ابره‌ایت
مُشتی از پنبه های سیال دشتهای آبی کتان بودند
امروز
تک تک پرندگان که سیاهند و تو خالی
بر فراز وسعت آب های غلیظ روغنی
چتر بال های سنگی شان را
مثل امتداد دو جاده ای که در مرگ منتهی می شوند،
باز کرده اند.

سلام
شهر سربی
سلام
ای ذات نشئه ی خستگی و سکوت
که شهروندان بی تفاوت
در کنج خانه های بیکار و خواب آلود
مدار هلالی خورشید را به هر غروب کند
در دایره ی پکهای کوچک افیون
دنبال می کنند

سلام!
شهر سربی
که مثل سیب گندیده ای
دستی تو را به طبیعت بیجان یک سطل زباله
پرتاب کرده ست.

سلام
شهر سربی
سلام ای لبخند مادرانه ی تمامی زادروزها
که برایم از نخستین لحظه ی دیدار در میان گردابی از
الکل و خون
بر همه ی صورتک های زمین
نقش بسته ای،

سلام.

پا پا نوئل مرحوم

با فرشته ها و توپ ها و ستاره های موقرش
با ده ها چراغک چشمک زن ریز
مثل زق زق سر درد
مثل تابلوهای تجاری نئون که شهرهای خالی را مسکون
نشان می دهند
درخت کریسمس!
هنوز نمی فهمم چرا پا پا نوئل را نباید کشت
چرا شاخ های گوزن های قطبی اش را که از شاخه های
سکویا هم بلندترند
نباید اژه کرد،
....
چرا پا پا نوئل را نباید کشت!؟

گفتم: «امسال هدیه نمی خواهم
خودتان را زحمت ندهید، نه برای زیر سیگاری،
نه برای چقی.»
(مادرم نمی داند که چقه های موقع بیکاری نشئه می کنند.)

از آقای تمیزی که رشته های ظریف مغزش به سیاره ی

امواج رادیو اسرائیل و صدای آمریکا
پیوند خورده اند، می پرسم:
«چرا پاپا نوئل را نباید کشت؟»
آقای تمیزی هم می داند که رضا پهلوی می خواهد
مجسمه ی عبوس قزاق را
دوباره به ناف میدان بیست و چهار اسفند دعوت کند،
آقای تمیزی می گوید:
«دست از سر این اسب برنجی بدبخت بر نمی دارند!»
از آقای تمیزی می پرسم: «راستی، دنبانش خوش طعم
بود؟»

خوابم نمی بَرَد
کابوس سوختن درخت کریسمس
کابوس سوختن زیرسیگاری ها و چپق ها
کابوس سوختن حرف های مادرم که هرگز شعر نخواهند
شد
و طناب های تکه تکه ی آتش نشانی.....
وای!!!
اگر آقای تمیزی روی این همه خاکستر نشاشد
نزدیکترین خزر خیالی اش
کجا خواهد بود؟

دیوار روی دیوار

شبیهِ دیوار شده ام
بی ضربدر
بی شعار
بی دری
یا پنجره ای.

شبیهِ دیوار شده ام
نه چیزی برای گشودن
نه چیزی برای گفتن
نه چیزی برای داشتن.

شبیهِ دیوار شده ام
و فکر می‌کنم
همین قدر برای اعلام حیاتم
کافیست.

شکاف

پوست نیستم
گوشت نیستم
استخوان نیستم
من دشواریِ آب های میان جزیره های یکی گشتن ام.

من فرزند نسل مهاجر تبعید شاخ گاوم به بی تقدس ترین معابد
نوزاد دو هزار و پانصد ساله ی خاویار و شله زرد حسینی
برای من بوی شیر مادر و شیر پاستوریزه ی پاک یکی ست
برای من آغوش طبیعی معشوقم از پلاستیک و پشم شیشه ست
برای من فرق نمی کند که شته های درخت های آلبالو را با تحویل سال نو
سمپاشی کرده ام یا نه
برای من فرق نمی کند که سوار تابوتی ام در چین
ارابه ای در زامبیا
یا ابری بر آسمان لاهیجان
برای من فرق نمی کند
اگر آدمی در معراج
به فاصله ی تکاملی قاطر و انسان پی برده ست
برای من فرق نمی کند
که مخترع زمان

در اتاق پوسیده ی دیروز بی خبر خودکشی کرده ست.

من فرزند نسل مهاجر تبعید پوست گوسفندم به دباغ خانه های ماشینی
و برایم فرق نمی کند که زعفران این سوی مرزها
سیری چند است
یا کدامین برنج روز در قابلمه ی مفخر تفلون
بیشتری می کند،
مشکل من این است
که خود را در آینه هر صبح چند سر می بینم
و نمی دانم کدام یک
سر ستاره ی بی واچ، مادر ترسا، یا فاحشه ی تجریش است
مشکل من این است
که روزی زمین مرا از یاد خواهد برد
روزی که آنقدر در پیش چشمان هیز شما لخت شده ام
که دیگر از هم خوابگی با خودم هم
شرمسار نخواهم شد.
مشکل من این است
که زبان دیگری نمی دانم
تا از وحشت زمستان گنجشک های خیالی تان بگویم
یا از چشم آفتابی که در پس پرده ی کلفت کفن های شما
کور شده ست
نه، زبان دیگری نمی دانم...

من فرزند نسل مهاجر تبعید خورشید خاورم
به لامپ های هلیومی باختر
از من انتظاری نیست
اگر قافیه های رسمی تخته سیاهتان را
با گچ کسالت و اشباع
خط خطی کرده ام

و وقتی تارهای صوتی کاغذیم با قیچی های باد بریده
بریده
گشته اند
فریاد زده ام:
دست مهربان شما را می بوسم!
از من انتظاری نیست
اگر به زیر موهای سپید شده تان در آسیاب
کارخانه های سیاه تار عنکبوت می بینم.

من فرزند نسل مهاجر تبعید حافظم
به ۱۹۸۴ برادر بزرگ
که چپ چپ با نگاه بیگانه شان از ویتترین های دودی
قهوه خانه ها
مثل مأمورین مخفی سیا ور اندازم می کنند
مشکل من این است
که تا دست هایم در باغچه های هدیان شما نگنبدیده اند
هیچ درختی حرفم را باور نخواهد کرد
و هیچ گورستانی عزاداران حرفه ای اش را
به سوگ دو شعری ناگفته ی جوان نخواهد نشاند.

مشکل من این است:
که بارانم
از خاکی به آسمانی ریخته...

شب یکم

امروز هر چه می رفتم
به خانه نمی رسیدم
در من دهان شب
ماه را بلعیده بود

خواب رفتم و عروس شدم
داماد پیشاپیش مُرده بود
و غریبه ای گفتم انکحتک و زوجتک....

"بله بله بله
بی حجله و شمعدان و نان
با آینه
ازدواج می کنم"

بیدار شدم:
انگشتی که دنیا به دستم کرده ست
حلقه ی تنگی ست
از غبار.

آتمان

رازی نیست
در میان دو درخت سیاه
جز دیواری خیس از بارش های نیمه شب.

محبوب را
می بینم
با چشم هایی بسته
اما
نگاهی طولانی:

او لیلایش را برهنه می خواهد.

رازی نیست
در میان درخت سیاه و دیواری خیس از بارشهای نیمه شب
و پیراهنی که به بند-رخت هوا
آویزان است.

نگاه کن
اینجا

خدایی ست که در فاصله ی دو آه
خورشید و ماهی دیگر
می سازد.

تهران در آتش

صدای گلوله باران می دهد صبح
و طعم خیس گوگرد کبریت‌های سوخته از شب
تن های مقوایی سربازان
مثل تابوت های تعلیم دیده ی گورستان
رژه می روند
با نظم
چپ راست
چپ راست
چپ راست...
و آسمان، دایره ای سوراخ سوراخ
نور را برسر دیوارهایی که آماده باش ایستاده اند
مثل مایعی زرد می پاشد
و محو می شود.

امروز اولین روز جنگ است
من تقویم کوچکم را از جیب بیرون آورده ام:

ضربداری می زنم
بر همه ی تولدهایم.

آگه راستی روشنفکری

آگه راستی روشنفکری
شیره بکش و ببین چه جوری می تونی یه شعر هپروتی بگی
تا هم حالمون خوب کنی
و هم خرج جا و غذامون تأمین.

آگه راستی روشنفکری
اخماتو تو هم کن و بگو: «حالا وقت ندارم، برین گم شین!»
تا هم حالمون خوب کنی
و هم خرج کتاب و دفترمون تأمین.

آگه راستی روشنفکری
وقتی مُردی
بگو
تا همه ی ما گمانا دورت حلقه کنیم و کف بزینیم
اونوقت مشهورم میشی.

شیزو فرنی پیاده رویی

قرص باید خورد و آب زیادی رویش
(الکل نه! چون کس خُلت می کند)

آرام آرام

عجله نمی کنم

همه ش مال من است

و اصلاً غلط می کند کسی که بخواهد خواب های شیمیایی ام را بدزد.

از تو می خواهم

جایم را همین جا پهن کنی

پایین پای خدایی که مجاناً پتوی پشمی اش را به چهار درجه زیر صفر می بخشد

از تو می خواهم

جایم را همین جا پهن کنی

و دعا کنی تا روزی که این قوطی پُر در دستم است

حالم بهتر شود.

دعا کن

حالم بهتر شود.

صندوق پستی

کسی می داند
که من همیشه باز می گردم
مثل نامه ای بی نشانی و تبر
کسی می داند
که من همیشه باز می گردم
به همین صندوق پستی
که در جلوی خانه ای سوخته
برای تثبیت همه ی پشیمانی هایم
نصب کرده اند.

چند شعر از غار نیشته ها

(شعرهای بی اتصال)

۱

مردی که می خواست خوفناک باشد
روزها، زن و بچه اش را با سایه اش می ترساند
و شب ها، خودش را با تاریکی.

۲

دری هستم که می توانست به آسمان باز شود
اگر لولایش به زمین
چفت نبود.

۳

زنانگی مادرم در تاریخ دامن اش ثبت شده ست:
مینی، ماکسی، کلوش، پلیسه، و چاک دار.
روزی که من به دنیا آمدم

دامن اش زیر چادری سیاه مخفی بود:
حجابی به دور روحم.

۴

مادر بزرگم کچل نبود
اما روی روسریش
مقنعه ای داشت
و روی مقنعه
چادری
و روبنده ای.

مو هایش می توانستد هر آن به گرد گلوگاهش
مارهای عظیمی شوند
اگر پدر بزرگم خانه شان را جهنم می کرد.

۵

پدر پدر بزرگم قفسی داشت برای پرنده هایش
قفسی مثل هر قفس دیگر
با میله های گرداگرد و ارزن دانی کوچک.
پدر بزرگم هم
قفسی داشت برای پرنده هایش.
پدرم هم قفسی داشت برای پرنده هایش
پرنده هایش:
که من بودم و شعرهایم.

لُس آنجلس بوی کباب می دهد

۱

همه چیز:

عینکِ گوچی

موی بور

کلید بتز

و کمر بند شانل

ببین:

همین زنی که رژ قرمزش را مزه مزه می کند

یک سیخ دنبلانِ کبابی

سفارش خواهد داد.

۲

یک پایش

از قوزک تا زانو بخیه

گریه می کرد

و زعفران خراسان می فروخت

پیرمردی که شبیه پدرم بود

داشت می مُرد...

فکر کردم

شاید حلوایی بپزم.

در خیابانِ وست وود
ویرترین ها تنگتر می شوند
کتاب های پهلوی سه رنگ اند و مستبد و بداخلاق
-آقا ما به نان رأی می دهیم و کفن!
اعلیحضرت به علیاحضرت پوزخند می زند
و دوباره انقلاب می شود...
دستِ پیرمردی که شبیه پدرم بود
چند نارنجک است.

وااااای!

نه

نه

نه!

دنیا بد!

باز انفجار بچه-محلل‌های من
و شعار قرمزی که به دیوار همه ی خانه ها
مثل نقاشی بی رنگی از یاد رفته است.

۳

بند کفشم باز می شود و می دانم آخر خط است
کسی نمی داند
اینجا قصر مورچه هاست و زندانکِ آدم ها
من به فارسی پنیر می خورم
به سانسکریت نفس می کشم
و با اشاره وداع می کنم:
سفر کوتاه است.

نگاه کن:

شهرِ دیگری در من می گذرد.

لُس آنجلس بوی کباب می دهد (۲)

۱

تمام شب بارید.

از پنجره ام
تهران مُهر باطله ای بود
که با خورشید خیس لُس آنجلس
به اوراق گذرنامه های خاک نشست
و خشک شد.

قدم هایم را مثل سایه ای پشت سر حفظ می کنم
تا چشم هایم بی چراغ بازگردند
به خانه ای که دیگر نیست.

تمام شب بارید.

۲

چراغ های رابطه تاریکند
پشت چراغ قرمزی در لُس آنجلس

از ماشین بغل:

"نانای نای نی ناش ناش..."

شیشه ها را بالا می دهم و می دانم
که قطره اشک زیر چشم هایم
مثل من
مهاجری تنهاست.

۳

آخه اینم شد حرف؟

مصطفی گدا

پشت ویتترین جواهرفروشی وست وود
پفک بالا می اندازد
و یاد هروئین می کند
من اسکناس از جیب در می آورم و می گویم: بیا.

بقال الکن اعتراض می کند:

خخخخا خا نو نوم ک ک ک ک کمک نه نه نه کنین به به
به ایییی اییی این
جا جا جا ججججاک...
گفتم: جاکشا!

۴

دندان های چوبی
گیاه خرد می کنند
و دندان های فلزی،
گوشت.

خبر:

دیروز شه‌رلس آنجلس با دندان های پنبه ای اش
استخوان های یک غول مهاجر را
در هم شکاند.

۵

در لس آنجلس
وحی جبرئیل بوق ماشینی ست که از چراغ قرمز می گذرد
و پیامبری که در غار به انتظار نزول اش نشسته ست
همان راننده ای خواهد بود
که به اعتراض
انگشت میانه اش را بالا برده و می گوید:
fuck you!

۶

تسلیت نامه

عزرائیل هم از غم غربت رفت.
مراسم ختم این متوفی به علت بی تفاوتی شه‌روندان
در لس آنجلس برگزار نخواهد شد.

۷

خودکشی از راه تلقین

هر روز صبح با صدای بلند تکرار کنید:

۱. من در لس آنجلس زندگی می‌کنم.
۲. من در لس آنجلس زندگی می‌کنم.
۳. من در لس آنجلس زندگی می‌کنم.
۴.
۱۰۱. من در لس آنجلس زندگی می‌کنم.

۸

لحظه‌ها، روزها

امروز همه‌ی گل‌ها
زیر خاک روییدند.

فردا همه‌ی آدم‌ها روی خاک می‌میرند.

میان گل‌ها و آدم‌ها فاصله‌ی ناچیزی است:
نَفْسِی از غبار.

محور اشعار

من از محور اشعار می آیم
در محور اشعار خیلی ها زندگی می کنند
خیلی ها که شما نمی شناسید
مثل همه ی بچه های ایرانی، هیجده میلیون
مثل همه ی بچه های عراقی، ده میلیون
مثل همه ی بچه های کره ی شمالی، شش میلیون
مثل همه بچه های لیبی و مصر و فلسطین، بیست و هشت
میلیون.

آن ها هم مثل همه ی بچه هایی که تا به حال دیده اید
تاب بازی را دوست دارند

توپ بازی را،

و حباب بازی را،

آن ها هم از دیدن دلکک هایی که روی زمین سیرک
می افتند

و دماغ گنده ی قرمزشان را در هوا می چرخانند
خنده شان می گیرد،

آن ها هم مثل بچه های شما

استخوانشان از خاک است و خونِ شان از آب و
نفس هایشان از هوا

آن ها هم مثل بچه های شما
شیر خورده اند و تاتی رفته اند و حرف های نامفهوم زده اند
آن ها هم مثل بچه های شما
حق داشته اند که فردا صبح از خواب بیدار شوند
تن ها اگر دیشب بمب های تان به روی تخت هایشان نیفتاده
بود...

بله!

من از محور اشرار می آیم
و با خود خبری آورده ام:
خدایانِ بخشاینده تان همه مُرده اند
و زمینِ قرن هاست که مثل گهواره ای خالی
میان دست هایِ مادری عزادار
بی اختیار تاب می خورد.

طلاقِ یک زن ایرانی (۱)

اگر سازگار تر بودم
اگر زیبا تر بودم
اگر جوان تر بودم
اگر بیشتر بودم
اگر به قول مادرم
"با پیراهن سفید رفته بودم
و با کفن برگشته"،
اما می خواهم بدانم چطور می شود خاکستری رفت
و خاکستر برنگشت؟

طلاقِ یک زنِ ایرانی (۲)

به مادرم گفتم
زمستانِ امسال زود خواهد رسید
و همه ی برگ ها مرده اند
شاید شهرها را تن ها برای خانه ها ساخته اند
و خانه ها را
تن ها برای دیوارهایی که فرو خواهند ریخت
تا پرنده گان آسمان در خطوط خالی لباس هایمان
پرواز کنند.

به مادرم گفتم
من دردهایم را مثل همسایگانی که هیچوقت نداشته ایم
دوست دارم،
و زمین ام را
که از اندازه ی سایه ی دو پایم تجاوز نمی کند،
با هیچ سیاره ی درخشنده ای هرگز
تعویض نخواهم کرد.

به مادرم گفتم
طلاق ساده است

مثل روح اسب سفیدی که شب ها در سیاهی گورستان ظهور
می کند
تا لکه های خونیِ نعلش را
بر پیشانی دخترانِ مُرده بنشانند
و اما
من زنده ام.

به مادرم گفتم:
نترس!
طلاق ساده است
طلاق یعنی:
فردا.

طلاق یک زن ایرانی (۳)

مادرم درخت های کاغذی اش را در خاک می کارد
و گربه ی خاکستری همسایه را که پایشان شاش می کند
با "کیشت کیشت" کردنی بلند می هراساند.
من فکر می کنم که باید برای امضا کردن این برگ های سفید
تا فردا صبح صبر کنم
می دانم که بادهای شاعر همیشه
آینده ی باغچه ها را بی آن که اجازه ای بخواهند
رقم می زنند.

مادرم می گوید: "خلاص می شوی".

دست هایش را می گیرم و با هم
همه ی علفهای هرز را در زباله دان خالی می کنیم.

طلاق یک زن ایرانی (۴)

دو زن

نان را قسمت کرده اند

پنیر را قسمت کرده اند

تنهایی را قسمت کرده اند

و شعرهای حافظ را...

امروز من اما چند قدم جلوتر از او راه می روم

بر می گردم و می بینم

مادرم مهربان لبخند می زند و می گوید:

برو.

طلاق یک زن ایرانی (۵)

یادم بود که گلدان ها را آب بدهم
ظرف ها را بشورم و خشک کنم
لباس ها را اتو بکشم
حوله ها را تا کنم
و کتابخانه را گردگیری،
یادم بود که با امضای طلاقنامه ها
اعلام کنم
دیگر همه چیز تمام شده است.

یادم بود
همه چیز یادم بود
جز خالی کردن چمدان هایم
از صدای بهم خوردن تکه استخوان هایی
که آخرین مُرده هایمان به جا گذاشته اند.

فیل پلاستیکی

دختران آریایی لُس آنجلس و جردن
با لنزهای آبی براق شان
مثل دو کاسه ی فیروزه ای در ته حوضچه ای سفید،
مردی که یقه اش را بر صفحه ی تلویزیون ماهواره ای جر می دهد:
«زنده باد هیتلر! زنده باد هیتلر!
من یک فاشیست-دمکراتِ وطن پرستم!»
و شاعری که لاشه های خوک
از میان دندان هایش مثل پوست تخمه بیرون می جهند
چه طور می تواند گور شعر هایش را
با بیل های آوانگارد و کلنگ های پسامدرن
حفر نکند؟
آه، ای نهیلیستهای سکسی
کاش اینقدر ران های زمخت تان پشمالو نبود
تا من می توانستم حرف هایتان را مثل شورت های نخی رنگارنگ
که در ویتترین مغازه های triple x سنجاچ شده اند
ببینم و کیفور شوم.

به خودم می گویم:
اگر همه ی این نان خامه ای های پوک آریایی اند

و کروموزومهای خوشگلشان همه زاغ و بور،

من ترجیح می دهم

یک عرب باشم

ملخ خوار!

با موها و چشم های سیاه و لهجه ای کشدار مثل قیر

و با صحراهایی که از سوراخ های دو جیب شان

شن و ماسه و عقرب بیرون می افتد.

من ترجیح میدهم

یک عرب باشم

تا مجسمه ای گچی که در موزه ی اُرجی های قبیله ای زمین

تظاهر به اصالت رگ هایش می کند.

(آره عزیزم تو خالصی

عین خود هیتلر!)

شاید این تن ها تویی که با نشستن و چرند شنیدن کاسبی

نمی کنی،

برای همین هم هست که خسته ای

خسته

به توان همه ی خستگی هایی که می شود حس کرد...

نه برادر!

اینجا به درد همان دخترهای آریایی لُس آنجلس و جردن می خورد

تا آسمان را با لنزهای آبی براق شان

مثل ابری از توهم ببینند و خاک را جعبه ی کوچک

هم خوابگی.

من ترجیح می دهم

یک عرب باشم

با موها و چشم های سیاه و لهجه ای کشدار مثل قیر

و با صحراهایی که از سوراخهای دو جیب شان

شن و ماسه و عقرب بیرون می افتد

و سلامم همان سلام باشد
(گرچه اینروزها «درود» مد است)
من ترجیح می دهم
یک عرب باشم
تا دهانِ ابلهی که
عظمتِ اجدادی اش را
مثل یک دانه فیل پلاستیکی باد کرده
و به هوا می فرستد.

آگهی فضای آزادی مفقوده

توجه

توجه

قطعه ای فضای آزادی در مکعبی به اضلاع
یک در یک در یک میلی متر
دیروز جنب میدان خفقان
از شش های اینجانب فرو افتاده و گم شده ست.
در صورت یافت فضای آزادی مفقوده
لطفاً با بخش خفگی بیمارستان هوا
تماس بگیرید.

مشکرم،

بی نفس.

شهود

خورشید

جمجمه ی پوکی ست
بر سر نیزه ی بلند قبیله ی کور.

آیا به راستی چه می تواند از آن ما باشد؟
از آن ما که فکر می کنیم سفر
در کنج هنجارهای یک اتاق به پایان رسیده ست
که خواب
در نقطه ی مماس دو پلک
همیشه قفل خواهد ماند
که عشق
در بهترین شکل اش
همان حروف شرطی الکل واریست
که تا از قلب به زبان می رسد
مثل پرنده ای عجیب الخلقه به دوردست می پرد
و دیگر هرگز باز نمی گردد.

روزی که مادرم را در میان وحشت کبود بنفشه ها
به سمت پیوند همیشگی اش با جارو و نجابت و قابلمه می بردند

فریاد زدم:

"نه!"

مادرم حیف است!

مادرم هیچ وقت خودش را در آینه ای لخت ندیده ست..."

روزی که مادرم را

به سمت پیوند همیشگی اش می بردند

به چشم خودم دیدم که چگونه در راه مرد:

خسته

پشیمان

معصوم.

خورشید

جمجمه ی پوکی ست

بر سر نیزه ی بلند قبیله ی کور.

تنهایی من می داند

که با همه ی یادهایم از مهربانی دریا ها و خاک ها و آدم ها

بر زمین دیگری

خانه ساخته ام.

قراردادنامه ی پریزاد و غول

اگر دو بال چوبی فرشته ای
که به پشت شانه هایم آویخته ام
اگر نخهای به هم بافته ی روح مادرم که پیراهن تنم کرده ام
اگر کتاب مقدسی که شب ها مثل کاسه ی آبی بالای سرم
گذاشته ام
و خطوط نامرئی اش را که نام اعظم اند
به دهان دوخته ام ریخته ام
و رازی نگفته ام
اگر چاه های دو چشمم که خواب های سفید دیده اند
و به خاطرت یاد دریا نکرده اند...
اگر اگر هرچه از نصف کردن
با دست های چروکیده ی زمین که به من رسیده است
به آتش نکشی
قول می دهم
قول می دهم
هرگز از حباب چراغ جادویت
به زادگاه اثیری ام
باز نخواهم گشت.

کابوس

به نام نامی تو
ای توهم بزرگ آزادی
به نام اشتغال و فراغت و امکان
به نام بطری های خالی کنیاک بر ستاره های سیمانی هالیوود
به نام شیشه های وارونه ی ودکا بر سکوهای شبانه روزی سون ای لون*
و به نام فواحش سخاوتمندی که بر حواشی سان ست
بدن های کبود خود را به درخشش جادویی اسکناس ها
بی دریغانه می بخشند.

به نام سپیدی خطوط نقطه چین بزرگراه ها و بیراه ها،
به نام سرنگ های سوخته ی هروئین و تیغه های منظم کوکابین،
به نام قرص های تخدیرآور اشت ها و اعصاب،
و به نام نشنگی موقت پس از مصرف:
آن اغمای گریزان گریزان گریزان.

به نام نامی تو
ای توهم بزرگ آزادی
به نام وسوسه ی شمارش پنی ها و دایم ها و بلیط های مرفه بخت آزمایی

* Seven-Eleven

**Sunset

به نام نخستین همخوابگی نامشروع نژادهای سبز و آبی و بنفش
و تولد اختیاری جنین های ذخائر اسپرم و تخمک های بی مادر،
به نام رنگین کمان ملّی سکس و جنسیت بر آسمان چهار گوش
تعصب و تابو
و به نام آن بیرق برافراشته پنجاه و یک ستاره و نیم سه رنگ
که در همسایگی بادهای همه ی "ایستهای جهان" تاب می خورد.

به نام نامی تو
ای پایون ها و پوشت ها و ادکلن ها و جورابهای ابریشمی "بیژن"
ای تابلوهای جاودانه ی "امیر" در میان پنگوئنهای قطبی توجه!
توجه!
توجه!
"آیا کمی مسخره نیستیم؟"

به نام نامی تو
ای صدای جویده گشتن گوشت های ته مانده ی مک دونالد و برگر
کینگ
و ای ریزش براق های دهان در تلاقی ویتترینهای روشن فروشگاه ها،
درود!
درود!
درود بر تمای شما اعضای نمونه ی تمدنی بی درد
که از گنج ویرانه های باستانی خود تنها
پسته و زعفران و زرشک
به یادگار آورده اید
درود بر تمای شما چهره های گریان نستاژری
که در بی شماری خانه ها و اتومبیل ها و تلفن های قسطی تان
رفته رفته
کوچک و کوچک تر
گشته اید.

درود بر تمامی شما که الفبای نستعلیقِ هستی تان را
در تنگنای قاب های زرین خاتم جای داده اید
و هر صبح با لهجه ای غریب در آینه می خوانید:
"از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم"
آه

درود بر تمامی شما
که باور داشته اید
که باور می کنید
که باور کرده اید...

به نام نامی تو
ای توهّم بزرگ آزادی
که افروختن مشعل مصنوعی ات
زمستان های بی سقفِ شهرمان را گرم نگه داشته ست،
مشکریم
مشکریم
مشکریم.

به راستی
چه وقت باطل خواهیم شد؟

کارمند

دوشنبه صبح
خیره می شوم
از لابلای میله های عمودی چشم هایم
به آن پرنده ی زرد محبوس
پرنده ی زرد محبوس
که بر شیروانی کبود آسمان
صبورانه کرج می کند
هر روز
هر روز
هر روز.

دوشنبه صبح
من شاعری کارمندم
که میان دو عقربه ی تیز ساعت
قطعه قطعه می شود
به ثانیه های تکرار
و فرو می بلعد
آخرین ذره های حیاتش را
در مکعب سیمانی شش هایش.

من شاعری کارمندم
در غرقاب تلخی از قهوه ی وچای
محکومی که دوپای برهنه اش
شمرده گام بر می دارد
بر پوکه های باروتی تشویش
تا انفجاری دیگر
تا انفجاری دیگر
از هشت تا پنج
از هشت تا پنج.

دوشنبه صبح
من شاعری کارمندم
که از ارتفاع ریسمان طلایی بوروکراسی
ماهرانه حلق آویز می گردد
در دخمه ی کوچک تسلیم.
شاعری که شعر هایش را
چون گدازه های سرخ آهن
مُهر می زند
بر پوست برهنه ی سکوت.

از هشت تا پنج
از هشت تا پنج
تا اول
تا اول
تا اول...

کمتر دوست داشتن

زن ها می گویند زیاد دوست داشتن بد است
و مرد ها را لوس می کند.

من فکر می کنم چطور می توانم کمتر دوست داشته باشم؟
وقتی لیوان آبی را که شب ها بالای سرت می گذاری
هنوز می بینم
و این که چگونه لب های خشکت را به دُور شیشه ای اش می فشاری
و زندگی کوتاه مان را
مثل تشنگی تمام شده ای فراموش می کنی
و بعد
آرام به خواب می روی.

لب غنچه ای در اتوبوسِ شهرت

وقتی که لب غنچه ای
روی قالیچه ی معروف قرمزش که از روتختی مخمل
قرمزش هم قرمز تر ست
خرامان خرامان راه می رود،
مثل زله ی توت فرنگی که می لغزد از قاشق تا زبان...
اوم م م م م م م م...
کوتوله ها از ژستهای سیاه و سفیدش عکسهایی رنگی می گیرند
و در تاریکخانه ی کهنه ی فسادشان
چاپ می کنند.
لب غنچه ای
همان شاعره ایست که ردیف زیرپیراهن های ساتنش را
جلوی پنجره ی اتاق خواب تان آویزان می کند
و با ماچهای قافیه دار
غزل های کفترگونه اش را به پشت بام خانه تان رم می دهد
تا ببینید:
چه بیت هایی
که در آن ها چه تخت هایی
که در آن ها چه پستان هایی
هر دو نوک تیز

مثل قلم
سخت و افشاگر،
می نویسند بر پیشانی پیرمردانی خوشبخت
که صاحب نام خواهند شد
میان دو ران جوان لب غنچه ای.

آه لب غنچه ای
من حسودم
حسودم
حسودم
که مثل تو دهانی ندارم
یا تاجی از الماس که با چشمک زدنش بالای سرم
مثل عروس های کوچکی روی کیک
دامادهای خندان را وادار به کف زدن کنم.

آه لب غنچه ای
من واقعاً حسودم
راستش را بگو
در روز چند دانه لیمو ترش سبز می مکی با حرص
تا دهانت مثل آن بادکنکِ هلیومی که در حال ترکیدن
است
چاق و قلمبه شود و جایی هرگز برای بوسیدن
کم نیورد؟

آه لب غنچه ای
همین جا از اتوبوس شهرت پیاده شو!
سرایستگاه خواجه حافظ شیراز:
تنها کسی که هنوز نگاییده ای.

مردی که نبود

مرد من به دنبال معشوق دیگریست
به دنبال زنی دیگر،
کسی که دست پختش خوشمزه تر باشد و
در زمستان ها شال و کلاه و جوراب بپاقد و
موهای بلندش را هر صبح بیگودی بیچد و
پکی به سیگار و لبی به قهوه زند.

مرد من دوست دارد که هر صبح بکارت زنش را در جیب
جای دهد و
با خود سرکار برد
و در کشوی کوچک میز تحریرش بایگانی کند،
او دوست دارد که زنش معطر به بوی یاس و مزین به
سکس
پیاز داغ کند
و درز خشتک بدوزد
و ماهی تابه بسابد.
مرد من دوست دارد زنش مرغی خوش یمن باشد که هر روز
تخمی طلا بگذارد و بگوید:
قدُ قدُ... قدُ قدُ... قدُ قدُ... قدُ قدُ... قدُ قدُ...

مرد من خواهرش را دوست ندارد
برادرش را دوست ندارد
مادرش را دوست ندارد
پدرش را دوست ندارد
خودش را هم دوست ندارد
و همیشه انتقام غیبتِ خورشید را از ماه می‌گیرد
و به جانبِ جابِ بی‌گناه شب
بیهوده
سنگ می‌اندازد.

نه!.....

مرد من به دنبال معشوق دیگریست
به دنبال
نفرتی دیگر...

یک بهانه ی کوچک

امروز اولین روز بهار است
من متاسف نیستم که به دنیا آمده ام تا بمیرم
من متاسف نیستم که مثل جاده ای کهنه
خودم را به کفش های بی نور مسافرینی سپرده ام
که همیشه انتهایم را به دعا خواسته اند
من متاسف نیستم که از درخت های خسته ی خیابانی
که هرروز از پشت پنجره ام دیده ام
روزی تبری سبز خواهد شد و فاتحه ی شاخه ها را
خواهد خواند.
این طبیعی ست که مردم از تنهایی به فحشا پناه می برند
و فحشا از تنهایی
به آن اتاق تنگ دورافتاده که بوی سایه ای تک-سلولی به
نام عشق را خواهد داد
و این طبیعی ست که من برای رسیدن به خدایی که
صدایم کرده است
بزرگترین فاحشه ی قرن گشته ام.

امروز اولین روز بهار است
من با پیراهنی باز

بادهای این خانه را سال هاست که عبادت کرده ام
بادهای این خانه که باران آورده اند
و برف
و آفتاب...
و امیدوار
حدس می زنم که ارواح کوچک بیچه هایی که هنوز
نزاییده ام
دنیا را نجات خواهند داد.
امروز اولین روز بهار است.

یک-بار-مصرف

پدر بزرگ هایم خوب بودند و بهستی
مردانی که سبزی خوردن را با پنیر و نان سنگک و گردو
دوست داشتند
و آبگوشت لپه را
با ترشی پیاز،
مردانی که نفس هاشان عطرِ گلاب قمصر کاشان بود
و نماز دست هاشان
پُر از وضوی حوضچه های حرم.

پدر بزرگ هایم خوب بودند و بهستی
و در شاهنامه برای کشتن سهراب
به رستم
مدال افتخار می دادند
و پای قباله های ازدواج
امضای تجاری می کردند،
من اما

نوک سینه هایم را که در ده سالگی ورم کرده و تیر می کشیدند
در آینه می دیدم و فکر می کردم که حتماً خواهم مُرد،
و نمی دانستم چرا همه ی دخترهای کلاس پنجم ابتدایی

زیر نیمکتهای عقب
جیغ می زدند
و از پرده ی بکارت و دکتر زنان می گفتند.

پدربزرگ هایم خوب بودند و بهشتی
مردانی که نشاهای شمعدانی را در باغچه ها می کاشتند
و با کلاههای شاپو به خرید کره و "تهران مصور" می رفتند
و شاید هم به حمام نمره ای شوش،
من اما

پاهایم پراز لکه های خون می شد
و سیزده سالگی با مهره هایش که جوش های صورت
بودند
در یک حرکت
آینه های اتاقم را مات می کرد.

پدربزرگ هایم خوب بودند و بهشتی
من اما
اعتراف می کنم که هرگز خوب نبوده ام
نه تسبیحی، نه عرقچینی، نه آفتابه ای،
یا یاس خشکی در میان سوره ی معاد.

من نوه ای زمینی ام
که زندگی نامه اش را وبلاگ بی خواننده ای می دانم
و شناسنامه اش را ویروس های رایانه ای.

من نوه ای زمینی ام
که اسمش را از کارتهای اعتباری بانک مرکزی عمر
با بهترین بهره ی ثابت قرض گرفته ست:
این لحظه ی یک-بار-مصرف.

مرضِ لاعلاج

تهران:

همه‌می تصادف

جیغِ تجاوز

خنده‌ی کشتار

و فریاد افتادنِ مردی کور

از بلندترین برجِ مخابرات.

آه که چه قدر دلم برای شنیدنِ زشت‌ترین آوازه‌ها

تنگ شده‌ست.

مرگی به نامِ تابستان

"برای مرگ زودرس تمامی بچه های فقر"

وقتی بیرون پیتزافروشیِ تجریش
فال حافظ را گفتی دویست تومان
و کشیدم،
آمد: "درد عشقی کشیده ام که مپرس".

چقدر سختی من کوچک بود
وقتی که با چشم های پف آلود
دانه های باروتی نسکافه را در آبجوش می گرداندم
و به خلاصه ی اخبار محلی گوش می دادم:
"امروز مصادف است با تاریخ ولادتِ شهادتِ رحلتِ..."
چقدر سختی من کوچک بود
وقتی که موهای کرکِ تو
نه شامپو خورده بودند و نه شانه
و دندان های کرم خورده ات
از عمق لثه ها تیر می کشیدند
چقدر سختی من کوچک بود
وقتی که تو با دو دانه گوجه سبز مانده در جیب هایت
همه ی پیاده رو ها را دوره می کردی

"فال حافظ! چسب زخم! آدامسِ کُشی!..."

چه تابستانِ بی بستنی و فالوده ای...

چقدر سختی من کوچک بود
وقتی که در اخبار می خواندم
تو را فروخته بوده اند
خریده بوده اند
دریده بوده اند...
وقتی که در اخبار می خواندم مدادهای شش پرت
از وسط نصف می شوند
پدرت تریاک می کشد
و دفترهای تو در منقل اش می سوزند
وقتی که در اخبار می خواندم
با این که مُرده ای
هنوز راه می روی.

فال حافظ را گفتی دویست تومان

و دوباره کشیدم
آمد: "گفتم غم تو دارم..."

گفتم: آآآآخ، چه تابستانِ بی بستنی و فالوده ای.

من یک زنگم

زنگ ها
زنگ ها
زنگ ها
می شنوی؟

جنین های سقط شده
جنین های شلاق خورده
جنین مادران اعتیاد و پدران تجاوز و معلمهای طرد
جنین های بی جفتِ سرنگهای فشار و مواد بیهوشی
جنین های قلبی القاح های مصنوعی،
می شنوی؟

زنگ ها
زنگ ها
زنگ ها

این ساعتی ست که تولید مثل سگ ها و جفت گیری
میمون ها در آن ممنوع می شود
و همسر زیبای تو که سرخی ناخن هایش را به سرب سیاه
شهر بخشیده ست

حالا با ماتیکِ بنفش زیر پل کریم خان می ایستد و
می گوید:
ده تومان.

این ساعتی ست که کلیه های فروشی پُرکار در آن
ادرار داغ وحشتشان را بر خجالت پیاده روها می پاشند
و دیوانه های کلافه ی آسایشگاه ها
هنوز بین پرهای رها شده ی بالش ها والس می روند
و در خواب شیراسب می نوشند،
این ساعتی ست که تو سال های سال است در آن
ته ریش جوگندمی ت را
با تیغهای کند بیک می تراشی
و به تشییع جنازه ی شناسنامه های مرحوم می روی
و در بهشت زهرا شجره نامه ات را به یاد می آوری
مادرت، پدرت، دلبندهایت
و حتی کلاغی که به وقت اذان مغرب
در پشت بام مسجدی مرده بود.

این ساعتی ست که در آن
زنگ ها به صدا می آیند.
زنگ ها
زنگ ها
زنگ ها را می شنوی؟

روزی که از ارتفاع بند بریده ی مادران مان سقوط می کردیم
چه طور ندانستیم
تا فرود چند فریاد است؟

می روم مریخ

می روم مریخ
اینجا برایم تنگ است
این همه نفس
مثل آهن مذاب
در قوالبِ باریکِ فولادی.
دارم خفه می شوم
اکسیژن کجاست؟

مریخ
مریخ
ای مریخ
ای سیاره ی بی ترافیک
ای سیاره ی بی سرب و آدم آهنی و تاریخ
ای سیاره ی موعود
موشکم را هوا می کنم مریخ
ده
نه
هشت
هفت

شش
پنج
چهار
سه
دو
یک
صفر:
بنگ!

انگار در خودم منفجر شدم.

نادیای کوچک*

فکر می‌کنم پدرم نبض خدا را می‌شمرد
فکر می‌کنم پدرم در امواج منظم ماهواره ای،
به خوابِ گوینده ای می‌رود که هر شب رأس ساعت ده
می‌خواهد با استکانِ چای لپیتون و دو حبه قند بلژیکی
از پشت میز شکسته اش
انقلاب خود را مثل میکروبِ عالم گیرِ سیاه سرفه
به آنور مرزهای مادری اش
صادر کند.

فکر می‌کنم پدرم نمی‌بیند
چگونه نادیا لباس های تنگش را بر تن لخت عروسک ها
تحمیل کرده ست
و یا من که شاعری کورم
چگونه با عصایی از نخ
ردِ خیس باران را گرفته ام
و بر فلسِ خیابان های لیزی که از تورِ پاره ی این شهر
بیرون پریده اند
سُر خورده و می‌گوییم:
" باز هم به خیر گذشت!"

من که شاعری کورم
و می ترسم وقتی پلک هایم را در ته دریا باز کنم
دانه دانه مرواریدهایی که در خوابم جمع شده بودند
بیرون بریزند
و آنوقت مجبور شوم که به جای دو حفره ی خالی صورتم
دو پوست شکسته ی صدف بگذارم
و در ایستگاه کوسه ها
بر آخرین برگِ سفرنامه ام که بوی خون گرفته ست
بنویسم:
"یک قربانی نیستم
یک قربانی نیستم
یک قربانی نیستم"...

نادیا!
من شاعری کورم و هنوز به خانه نرسیده ام:
دنیا
مادرِ تاریکی ست.

* برای نادیا فرجامی کوچک، برادرزاده ام، که روزی شعرهایم را

نامه ای به پدر

پدر

این نامه به سختی ادایِ خداحافظی با همه ی
بادکنک هایی ست که نخ های کوتاهشان
ازبازی گنج دو دست من پریدند
و در جایی به نام آسمان
نصیب فرشته های باد شدند.

این نامه برای انفجار مویرگ هایی ست که زیر قلابِ
کمر بندِ پدر بزرگ
در بوی تیز الکل و منقلهای سوخته ی تریاک
مثل دیوارهایی که زلزله می بینند
ترک خوردند
و خونآبه وار در خاک حل شدند.

این نامه برای همه ی برفهایی ست که بر انگشت های
پای تو نشستند
و چکمه های پاره ات را
در زیر لحاف سفیدشان پناهگاه موقتی دادند
برای همه ی برف هایی که روزی رنگ بچه گیِ تو را داشتند

آن بی‌گناهی دور
که مثل ردای نامریی رسولان بر تنت نشسته بود
ردای نامرئی رسولانی که بر تنت
رفته رفته لباس کهنه‌ی سربازی شد که دشمن می‌خواست
که دشمن می‌ساخت
که دشمن می‌کُشت
برای همه‌ی برف‌هایی که در میدانهای بزرگ جنگ
آب شدند
و نتوانستند آتش خندق‌های قلب تو را
خاموش کنند.

این نامه برای ترس‌هایی ست که در لانه‌های روح من
مثل مارهای شروری که از تاریکی حفره‌هایشان به آفتاب
نیش می‌زنند
سر می‌کشیدند و چرخ می‌خوردند
این نامه از دختری ست که دیگر کوچک نمی‌شود
تا دست‌هایش را به سوی تو
برای پریدن از جوی‌های تند آب دراز کند
از دختری که چون اسم حقیقی‌اش را مثل رازی سر به
مُهر
به گوش بودایی که در خواب دیده بود، خوانده است
تعابیر آبی نیلوفر را هرگز از یاد نمی‌برد.

پدر
این نامه برای آخرین روزی ست که اصواتِ موروئی این
حروف
در حنجره‌ی پیر خانه مان دفن می‌گردند
برای اولین روزی که یتیم‌هایِ مسی رنگم را
کیمیاگرانه

شیرخواهم داد
شیر خواهم داد
و طلا خواهم کرد

برای امروز
که بخشیده ام.

نامه‌هایی از جهنم

خاک هم می‌تواند مثل نهنگی بزرگ دهانش را باز کند
و هرچه می‌خواهد ببلعد و دیگر پس ندهد،
پیش از این نمی‌دانستم
پیش از این که به چشم بینم و باور کنم
که چقدر دلم برایت تنگ می‌شود
با این که می‌دانم هنوز هر صبح گلیم‌های غبارگرفته را در
ایوان می‌تکانی
وقتی که فلوجه مثل پارچه‌ای سیاه به خال‌های کوچک قرمز
تزیین می‌شود
و صدای اذان را فشنگ‌ها به آوازهای سکنه‌دارِ غریبی
بدل می‌کنند.
می‌دانم تو هم فصل خرما را فراموش نکرده‌ای
و انگشت‌های ذوق‌آلود بچه‌های قهوه‌ای رنگی که به
دورگردن بلندترین نخل‌ها
حلقه می‌شوند.
می‌دانم تو هم فکر می‌کنی که مرگ راحت‌تر از این است
و تاریکی بهتر از دیدنِ تانک و مسلسل و تف‌های
سربازهای خارجی به زمین‌های دبستان
و عقربه‌های ساعتی که چشم‌هایت را در مدارِ

تکراری شان از لانه ی پرنده گان خالی کرده اند
و لب هایت را از بوسیدن یک قطره آب
مأیوس.

می دانم که تو هم به همبرگرهای مک دونالدز و پنیر چِدِر
و خردلِ پوپان و شلوارهای لیوایز
احتیاج نداشته ای
و این که دموکراسی را
تعداد لوله های گاز طبیعی و چاه های عمیق نفت
و مذاکرات مخفی فاحشه ای به نام دیپلماسی با
خریداری به نام زور
تعیین می کند.

می دانی،
ماندن کار آسانی نیست
آنهم زیر این همه گل
که با دست هایت هرروز اینجا می آیند
و همه در فاصله ی خانه تا گورستان
مثل نامه هایی که از جهنم رسیده اند
یکه به یک می سوزند و
دفن می شوند.

هدیان ون گوگ

به گمانم
شب گوارا بوده ست
و بلند
چرا که کشاله های سست ران من
هنوز حلقه در خواب چروک خورده ی ملحفه هاند،
و سرم هم
از گندنايِ گنگِ سیگار پر.

حیف
باز هم دیر بیدار شدم
و تنهام.
ساعت پنج دقیقه به سر رفتنِ حوصله ی قهوه جوشی ست
که روزمرگی خسته ام را
با سرکشیدنِ فنجانِ کوچکی از معجونش
تثبیت خواهد کرد...

حیف
باز هم دیر بیدار شدم و تنهام
و گوینده ی مسلول می گوید:
شب گوارا بوده ست و بلند...

(به گمانم)

همه

هدیان

هدیان

هدیانست

و هیچ چیز

وقتی که کلافه هستم و گم

وقتی که می بینم چه طور تکه گوش خونین ون گوگ

در ارزان ترین قاب دنیا

و روی آواره ترین دیوارها

تاب می خورد

و وقتی که می بینم کسی هنوز

گلبرگ های زرد آفتاب گردانش را

در حقارت جیب های سوراخ خود

با حرص و ولع دفن می کند

آخ، نه

هیچ چیز را حتم نمی کند

وقتی که می بینم

هیچ چیز

جز دانستن این که

شب مثل شربت خوش عطری

گوارا بوده است و دلچسب...

و نوزاد پر اضطراب هر صبح

پیش از تولد غروب

به مرگ آرامی از یاد ها خواهد رفت.

نه هیچ چیز را حتم نمی کند

جز هدیان

هدیان

هدیان.

افسوس
وقتی که کلافه بوده ام و گم
همیشه در کف دست هایم ضامن بلند چاقویی را دیده ام
و تکه گوشتی
خون آلود.

آه
ون گوگِ مظلوم
ای نقاشِ مرده ی کافه هایِ پر ستاره یِ جنون
می شنوی؟!
باز هم دیر بیدار شدم و تنهام.

نوحِ گمشده

شب صحرائی ست سیاه
با لاله های سرخ ستاره گان.

می دانم که آسیاب های بادی کهکشان
همیشه به سمت اولین توقف گاه خود چرخیده اند.

من بی اعتنا به انگشت نقره ای مرگ
از زیر نور ماه می گذرم
و سوار بر کشتی تاریک زمین
مثل نوحی که نشانی ات را از پرنده گان دریا گرفته است
با چشم های بسته در امواج
گم خواهم شد.

